

مردی که نبود

شامگاهی که هوا نه سرد بود و نه گرم ، در ناکجا آباد خاک آلود و ویرانه ای مردی در کوچه گک پر گرد و غبار و کند و کپری در راهی روان همی بودی و به مقصد معلوم یا نا معلومی قدم بر همی داشتی. از قضای روزگار ، پیره مرد (دانشگاه) دیده ای در آن گرد و نواح همی زیستی و روزهای زندگی خویش همی شمردی که چگونه هدر همی دادی و مصدر خدمتی می نشدی و خزان عمر آهسته آهسته و لنگ لنگان همی رسیدی و.....

قضا را مرد سرگردان از مقابل درب ورودی آن پیره مرد همی گذشتی و به درب خیره همی شدی که شاید روزی روزگاری عزیزی در آن خانه مسکن همی گزیدی. شهر نا آشنا و بیگانه به نظر همی خوردی و مردمان شهر نا آشنا همی نمودی . رهگذر تازه وارد که همه کس و همه جا برایش نا آشنا می نمودی ، گاهی آن سو و گاهی این سو نظر همی کردی تا شاید آشنائی همی یافتی و طلب کمک و رهنمائی همی کردی و شاید هم سراغ گم شده خویش از وی جویا همی گشتی. اما هیبات که نه از تاک نشان همی یافتی و نه از تاکنشان. شهری که دون صفتان چند به ویرانه غم انگیزی مبدلش همی کرده و بر ویرانه های آن قصر های ستم خویش بر پا همی داشته بودندی.

در چنین شهری که نشاید نام شهر بر آن گذاشتی ، سراغ عزیز گمشده ای را گرفتن ، در چنین نا کجا آبادی در جستجوی دوستی بودن ، در خرمنی از کاه ، سوزنی را جستجو کردن همی بودی. اما مرد رهگذر همچنان به جستجو و پرس و پال ادامه همی دادی و دلسرد و نا امید می نشدی و به راه خویش روان همی بودی تا مگر آشنائی همی یافتی و سراغ گمشده همی گرفتی .

شهر، دیگر به یک شهر شباهتی نداشتی و جاده ها و خیابان هایش و سرک ها و کوچه ها و پس کوچه هایش را هیچکدام نامی نبودی و علامت و نشانه ای در آن سراغ می نشدی. همه یکسان ویرانه و خاک آلود و جنگ زده و به فراموشی سپرده شده می نمودی . مرد رهگذر که از جست و جو اندک اندک مأیوس همی شدی ، به فکر نشان ای برآمدی تا اگر بدان وسیله منزل دوست همی یافتی. مرد باخود همی اندیشیدی و به یاد همی آوردی که در مقابل منزل دوست و عزیز گمشده ، درست آنطرف کوچه درخت تنومند عکاسی قد بر افراشته همی بودی و مقابل آن در جانب دیگر کوچه منزل دوست. اما دیگر از آن درخت تنومند عکاسی در آن کوچه خاک آلود اثری نبود که نبود و دریغا و دردا که در تمام آن کوچه حتی یک نهال و درختی به چشم نمی خوردی. در حقیقت همه شهر خالی از درخت بودی. مرد باخود اندیشیدی و لحظه ای به خود فرو رفت و به یاد آورد خانه دوست را که آنرا دروازه ای بودی به رنگ آبی . به اطراف نظر همی کردی و در جست و جوی درب آبی رنگ همی بودی ، ولی حسرتا در این شهر همه چیز به رنگ خاک بودی. رنگ از شهر فرار کرده بودی، همه چیز رنگ خاک و خاکستر داشتی.

مرد رهگذر باز هم با خود اندیشیدی و بار دیگر در خود فرو رفت ، و بعد نل آب را به خاطر همی آوردی که در اخیر کوچه وجود همی داشتی. لنگ لنگان تا آخر کوچه همی شدی ولی از نل آب نشانی می نیافتی. نل آب را دزدیده بودندی ، کوچه را بی آب و محله را بی آبرو ساخته بودندی. مرد رهگذر دوباره برگشتی و راه رفته را باز آمدی. کوچه مثل همه جای شهر بیرو بار و پرازدحام همی بودی و مردم با سرگردانی عجیبی در رفت و آمد. آنچه در این شهر همیشه معمول بودی ، گفتن سلام و عرض احترامی بودی که رهگذران بدرقه راه همدیگر همی کردند. ولی از این رسم نیاکان دیگر اثری می نیافتی. مردم شهر حتی از سایه خود ترس همی داشتی و همه در یک عجله همی بودی تا خود را به سلامت به سرمنزل مقصود همی رساندی. از سر و روی شهر گویا چادری همی باریدی . ترس آن که مبادا داروغه شهر به جرم بی حجابی روانه وحشت سرائی به اسم (پلچرخ) همی سازدت و فردا با افراشدن به آنجا شتافته و به ناموست تجاوز....

مرد با خود اندیشیدی ، خوب است خواهران ما چادری بسر کرده و از چنگ دزدان ناموس که این روزها با کاروانی از موتر های مودل سال در جاده های شهر در رفت و آمد اند و هر جنبنده ای را زیر نظر دارند ، خود را محفوظ دارند. چه باک اگر سلامی نکردند و علیکی نگفتندی. که داند که در پس پرده که خوب است و که زشت؟ مرد در همین فکر اندر همی بودی که ناگاه زنی در مقابلش سبز همی شدی و به چشمانش رق رق خیره همی گشتی و نه سلام و نه علیکی و نه برد و نه آوردی فریاد بر همی آوردی که ای مرد نا آشنا تو که در این شهر پر ازدحام و پنج میلیونی بیگانه همی نمائی از کجا آمده ای و به کجا همی روی ؟ اسم و رسمت کدام است ؟ که را همی جوئی و گم کرده ای تو کدام است ؟ مرد دست پاچه همی شدی ، سر خود را به زیر همی انداختی و با آن زن چشم در چشم می نشدی ، آخر به ناموس کسی چشم دوختن شرط مردی و مردانگی نبودی. مرد رهگذر اندکی مکث همی کردی و باز

هم در فکر فرو همی رفتی که چه معجزه ای اتفاق همی افتادی که در چنین اوضاع و احوالی و در چنین شهری با چنان خصوصیتی، زنی با مردی نا آشنا و بیگانه ای در یک کوچه پر ازدحام سر صحبت باز همی کردی و از حال و احوال و مقصد وی جويا همی گشتی. تا مرد به خود آمدی و سلامی همی گفتی، زن سؤالات قبلی را با آواز بلندتر تکرار همی کردی و....

چند رهگذری که از راه همی گذشتندی، متوجه زن و مرد شدندی و از سر کنجکاوای به دور آن دو حلقه همی زدندی. رهگذر سراغ عزیز گمشده خویش از آنها همی گرفتی و اسم و رسم خود و دوست گمشده خود باز همی گفتی تا شاید نشانی از وی همی یافتی. هیچ کس از آن جمع نه رهگذر را شناختی و نه دوست رهگذر و نه هم آن زن را، در حقیقت از آن جمع گرد آمده هیچ یک دیگری را نشناختی....

رهگذران در گفت و شنید بودند که دری باز شدی و پیره مرد (دانشگاه) دیده با موهای سپید، قد کوتاه و قدم های لرزانی از آن خارج همی شدی. با آهستگی و شمرده شمرده قدم بر همی داشتی و هر چند لحظه ای عینک های نمره اش را روی بینی جابجا همی کردی. پیره مرد به آن جمع پیوست و چون فکر همی کردی که تنها او در آن جمع که هر لحظه به تعداد شان افزود همی شدی، (دانشگاه) دیده بودی سر سخن بدست همی گرفتی و خطاب به مرد رهگذر همی گفتی که تو در مقابل منزل من چه میجویی؟ ترا که فرستاده است؟ مرد رهگذر آهسته آهسته کاسه صبرش لبریز همی شدی و مرتب فریاد همی کردی که در جست و جوی منزل دوست همی بودی که زمانی در آن کوچه بود و باش همی داشتی و از درخت عکاسی و نل آب و دروازه آبی رنگ و نشانی های عزیز گمشده همی گفتی، ولی پیره مرد را گوش شنوا نبودی و داد میزدی که کسی او را برای کشتن من همی فرستادی و دلیل می آوردی که هیچ کس در آن کوچه آن رهگذر را نمی شناسد و چنان و چنین. در حقیقت در آن جمع که گرد آمده همی بودند، هیچکدام همدیگر را نمی شناختندی. همه نا آشنا و بیگانه می نمودندی، حتی پیره مرد را کسی بجا همی نیاوردی. اما (دانشگاه) دیده ما که زمانی نام و نشانی داشتی و صفحاتی را سیاه همی کردی و نویسنده و رئیس اتحادیه و خر خراسان (پیره مرد در سال هائی که ریاست اتحادیه نویسندگان رژیم دست نشانده روس را به عهده داشت خود را به همین نام می نامید) و چند چیز دیگر همی بودی، همچنان در فکر جلب توجه مردم به خود همی بودی و در این آتشی که شعله ور همی ساختی، در صدد پختن نان شهرت طلبی خویش همی بودی....

رهگذر به تنگ همی آمدی، راه خود را از بین جمع گرد آمده همی گشودی و همی خواستی تا از شر آن پیره مرد لجوج به سلامت رهائی یافته و از راه آمده برگردد و از خیر یافتن دوست بگذرد. اما مرد (دانشگاه) دیده بار دیگر چنان چانس طلایی برای بدست آوردن شهرت از دست رفته اش می نیافتی، پس یخن رهگذر بخت برگشته همی گرفتی و داد و فریاد همی کردی که آن رهگذر را جهت کشتن وی همی فرستادندی. رهگذر با مشکل خود را از چنگ پیره مرد (دانشگاه) دیده رهانیدی و بر خود لعنت فرستادی که چرا در جست و جوی دوست برآمده و در چنان مخمصه ای گرفتار همی آمدی. رهگذر در حالیکه از آن کوچه بیرون می شدی با خود همی اندیشیدی که این (دانشگاه) دیگر چه جانوری بودی که آن پیره مرد به تکرار وی را از آن همی ترساندی. با خود گفت شاید یکی از همین جنگ اوران باشد. مرد در حالیکه سخت عصبانی بودی، یخن پاره و موهای پریشان خویش را مرتب همی کردی و به هر چه جنگ و جنگ آور و جنگ جو و جنگ طلب و جنگره و جنگ سالار بود نفرین فرستاد.

پایان